

دوست

خردسالان



سال اول،

شماره ۵ و ۲، پنجمین

۲۸ فروردین ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



۱۳ دوستی خاله خرسه ۱



۱۷ وقتی باد آمد



۲۰ قصه‌های جنگل



۲۲ باران



۲۴ قصه‌های پنج انگشت



۲۵ فرم اشتراک



۲۷ کاردستی



۳ با من بیا



۴ ماهی قرمز



۷ نقاشی



۸ فرشته‌ها



۱۰ شعرهای خدا



۱۱ جدول



۱۲ بازی



• مدیر مسئول: مهدی ارگانی

• سردبیران: اشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

• مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

• تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

• گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی سندس ۸۷۲۱۶۹۲

• لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

• توزیع: فرخ فیاض

• امور مشترکین: محمد رضا اصغری

• نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج

• تلفن: ۶۷۰ ۱۲۹۷ و ۶۷۰ ۶۸۳۳ - شماره: ۶۷۱ ۲۲۱۱



پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



دوست من سلام.

من پرستوی زیبا هستم. مسافر کوچک شهر تو.
وقتی که هوا سرد می شود، کوچ می کنم و به جاهای گرم می روم
و وقتی بهار از راه می رسد، دوباره برمی گردم.
لانه ام را تمیز می کنم و همراه جوجه های
قشنگم همسایه ی تو می شوم.
حالا مرا در دست های کوچکت بگیر تا با هم
شعر و قصه بخوانیم. بازی کنیم و
نقاشی های رنگارنگ بکشیم...





ماهی قرمز

ما برای عید یک ماهی قرمز خریده بودیم.

ماهی توی یک ظرف پر از آب شنا می‌کرد. یک روز من دستم را توی ظرف آب بردم تا ماهی را بگیرم. ماهی خیلی لیز بود و از دستم فرار می‌کرد. بالاخره آن را گرفتم و از آب بیرون آوردم. پدرم وقتی ماهی را توی دستم دید گفت: «چه کار می‌کنی؟» فوراً ماهی را توی آب بینداز. ماهی دمش را تکان داد و دهانش را باز و بسته می‌کرد. گفتم: «می‌خواهد با من بازی کند!»

پدرم ماهی را از من گرفت و توی آب انداخت و گفت: «ماهی‌ها با ما فرق دارند. آن‌ها فقط توی آب زنده می‌مانند. بیرون از آب نمی‌توانند نفس بکشند.» گفتم: «اگر نفس نکشند چه می‌شود؟» پدر گفت: «دهان و بینی‌ات را محکم بگیر و نفس نکش! آن وقت خواهی دید که اگر نفس نکشند چه می‌شود.» من دهان و بینی‌ام را محکم گرفتم تا نفس نکشم، اما نتوانستم نفس نکشم. دستم را برداشتم و نفس کشیدم.

یک نفس حسابی! پدر گفت: «حالا دیدی برای ماهی چه قدر سخت بود!» پرسیدم: «ما چه طوری نفس می‌کشیم؟» پدر گفت: «هوا را از بینی وارد ریه‌هایمان می‌کنیم.» من می‌دانستم بینی چیست، اما نمی‌دانستم ریه چیست. پرسیدم: «ریه دیگر چیست؟» پدرم دست‌های مرا گرفت و روی سینه‌ام گذاشت و گفت: «پشت این استخوان‌های محکم ریه‌های تو قرار دارند که با هوا پر و خالی می‌شوند.»

من گفتم: «مثل بادکنک!» پدر خندید و گفت: «مثل بادکنک.»

به ماهی نگاه کردم. ماهی قرمز بینی نداشت.



گفتم: «این ماهی که بینی ندارد! پس چه طور نفس می کشد؟»

پدرم گفت: «به سر ماهی نگاه کن. چه می بینی؟»

گفتم: «گوش هایش تکان می خورد.»

پدرم گفت: «این ها گوش ماهی نیست. ماهی ها این طوری

نفس می کشند. چون آن ها با ما فرق دارند. برای همین هم

می توانند توی آب زنده بمانند.»

وقتی پدرم از اتاق بیرون رفت من خودم را توی آینه دیدم.

هر کاری کردم گوش هایم را مثل ماهی تکان بدهم نشد!

من که ماهی نیستم!

برای همین هم می توانم بیرون از آب نفس بکشم.



نقاشی

رنگ کن.





فرشته‌ها



بالاخره، پدر برایم دو تا جوجه‌ی زرد کوچولو خرید.
آن‌ها جیک و جیک صدا می‌کردند و دور من می‌چرخیدند.
من، مادر و پدرم، با کمک هم، توی یک جعبه‌ی بزرگ، جای نرم و
راحتی برای آن‌ها درست کردیم.
آن شب، تا صبح، خواب جوجه‌هایم را دیدم.
فردای آن روز مادرم ناهار خوشمزه‌ای درست کرده بود.
وقتی بوی غذا، توی خانه پیچید، من زودتر از همه به آشپزخانه
رفتم و گفتم: «به به چه بوی خوبی!» مادرم سرش را پایین آورد،
توی چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «به جوجه‌هایت غذا داده‌ای؟»
گفتم: «نه.» مادرم گفت: «تو باید مراقب جوجه‌ها باشی. برایشان
دانه بریزی و جایشان را تمیز نگه داری. یادت باشد که خدا، همه‌ی
کارهای خوب تو را می‌بیند و خوشحال می‌شود.
تا، تو غذای جوجه‌ها را می‌دهی، من هم غذای تو را آماده می‌کنم.»
برای جوجه‌ها دانه ریختم.
آن‌ها آن قدر گرسنه بودند که به انگشت‌های من هم نوک می‌زدند.
جوجه‌ها جیک جیک می‌کردند.
فرشته‌ها می‌خندیدند و خدا خوشحال بود.







شعرهای خدا



محمد کاظم مزینانی

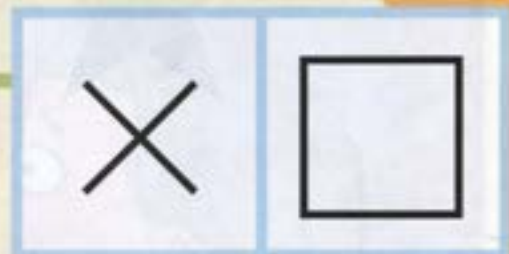
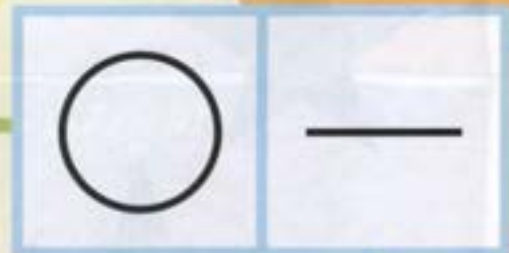
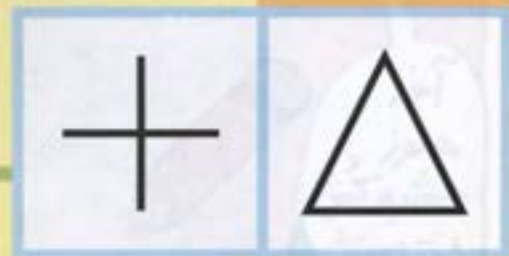
شاپرک، یک کتاب
یک کتاب قشنگ
مثل قرآن پر از
آیه و نور و رنگ
پیش چشمان من
شاپرک باز شد
حرفهای خدا
باز آغاز شد
خواندم آن را قشنگ
با وضو خط به خط
هیچ در آن نبود
اشتباه و غلط
دیدم آن شاپرک
از برای خداست
مثل قرآن پر از
شعرهای خداست



جدول

به شکل‌های هر ردیف نگاه کن. حالا جدول را کامل کن.

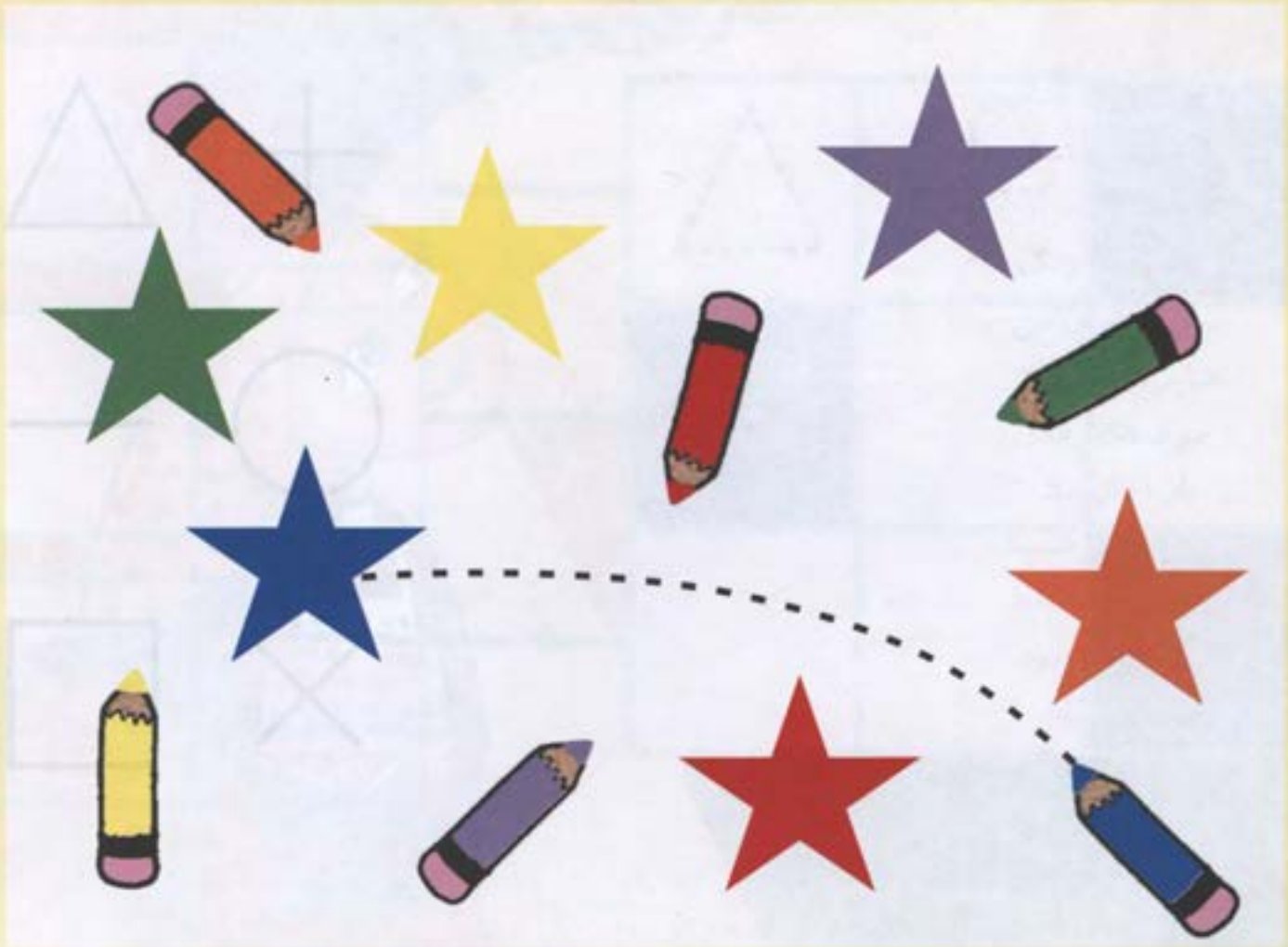
		



بازی



هر ستاره با یک مداد کشیده شده است. آن‌ها را به هم وصل کن.





دوستی خاله خرسه!

نوشته و تصویر از
غزنیان



آخه
هنوز
عشیره کش
اختراع نشده

بچه ها حتماً قصه خاله
خرسه رو شنیدین که چطوری برای این
که مگسی رو که مزاحم خراب دوستش
بود بگشاید با سنگ محکم توی سر
دوستش کوبید!

اما این تنها خرابکاری خاله خرسه نیست، به روز...



خوش به حال ساسان چه دوچرخه
با حالی داره... کاش سواره کنه!



بچه ها شما هم هیچوقت ترکب دوچرخه دوستتون نشینید مخصوصاً آن خاله خرسه باشه!



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



باد



خورشید



ابر



پرنده



درخت




گل





رود


وقتی باد آمد




یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز گرم و آفتابی بود. نه  بود. نه  بود. فقط  داغ وسط آسمان

می‌درخشید. در میان دشتی بزرگ، کنار  کوچک، یک  بود. به آسمان نگاه کرد و گفت:


«تشنه‌ام.» گفت: «چیزی نمانده که خشک شوم. ریشه‌هایت را به طرف من بکش و هر چه قدر می‌توانی

آب بنوش.» آرام سرش را خم کرد و گفت: «دیگر طاقت گرما را ندارم.»  گفت: «از این جا می‌روم.»



صدای آن‌ها را شنید و غمگین شد.  ریشه‌های تشنه‌اش را نزدیک  رساند و چند قطره آب  نوشید.


به نگاه کرد و گفت: «کاش کمی می وزید.»  یا خودش گفت: «من چه کنم.

من که نمی توانم از این جا بروم. حتی نمی توانم خاموش شوم.» و باز تایید و تایید. آن طرف تر، دور دور ،





توی آسمان بود.  به دور و برش نگاه کرد و گفت: «خسته شدم. تا کی باید این جا



بمانم. دلم می خواهد بیارم.» دور او چرخید و فریاد زد: «نه! نکند این جا بیاری. این جا باران

نمی خواهد.»  گفت:  بی باران به چه درد می خورد. خسته شدم. باید بیارم.»


گفت: «بیار ولی جایی که به تو احتیاج دارند. نه این جا. با من بیا!» و  سوار باد شد

و همراه او رفت.  رفت و رفت و رفت. و  را با خود برد. به کجا؟ به جایی که 


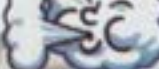
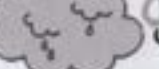
غمگین بود.  تشنه بود و  می خواست از آن جا برود.  را نزدیک 

برد و به او گفت: «قشنگ غمگین نباش. ما آمدیم.»  به زمین نگاه کرد و گفت: 



و خوشحال نیستند.»  و  و 

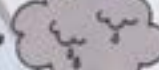




گفت: «من و  همه‌ی کارها را درست می‌کنیم. تو خسته‌ای کمی بخواب.»

سروش را روی  نرم گذاشت و خوابید.  چرخی زد و لابه‌لای شاخه‌های

درخت پیچید.  گفت: «آه چه  خنکی!» گفت: «برایتان  آوردم.»

 پر از باران! و دوباره فریاد زد: « پر از باران!» صدای 

را شنید و بارید. قطره‌های باران  را پر آب کرد.  و  را سیراب کرد و  شاد و خندان

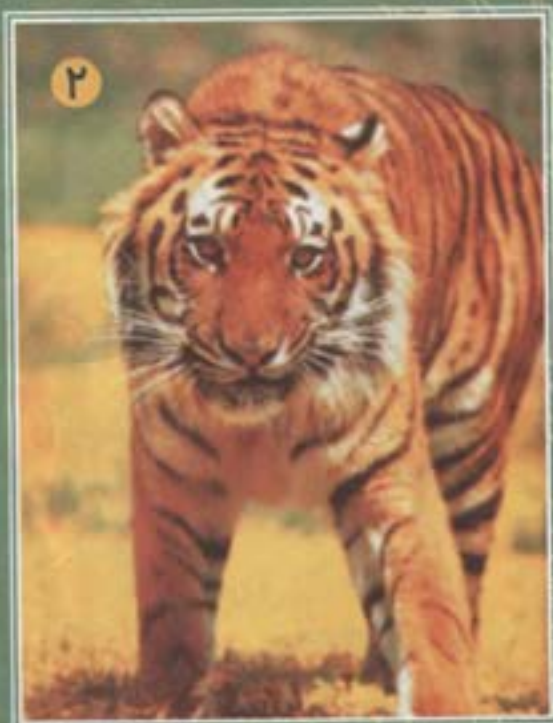
زیر باران پرواز کرد.  شاد بود،  می‌خندید،  می‌رقصید و  با صدای نرم 

آواز می‌خواند. فقط  راحت راحت خوابیده بود.

قصه‌های جنگل

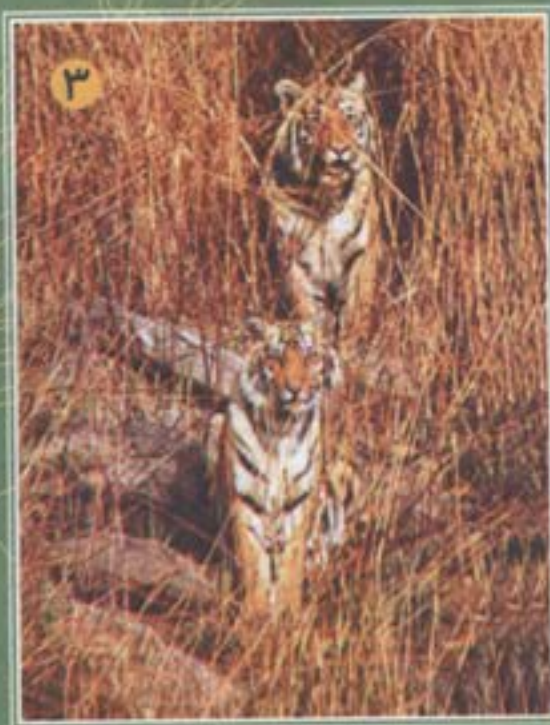


۱) یکی از روزهای تابستان آقای ببر، خانم ببر را دید.

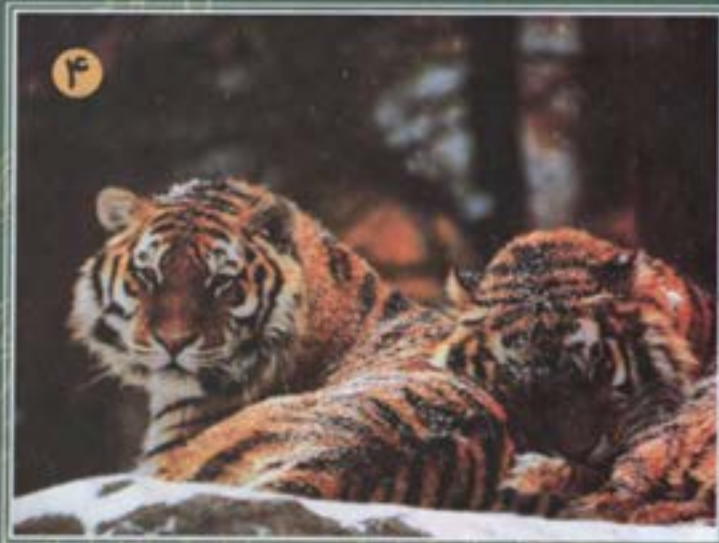


۲) خانم ببر در میان گل‌ها قدم می‌زد که آقای ببر را دید.

۳) در اولین روز پاییز و در میان علف‌های طلایی، آن‌ها با هم عروسی کردند، و این عکس یادگاری را گرفتند.



۴) آن‌ها تمام زمستان را کنار هم بودند.



۵ و ۶) وقتی بهار از راه رسید، خانم و آقای ببر از همیشه خوشحال‌تر بودند، چون بچه ببرها در بهار به دنیا آمدند و آن‌ها را حسابی مشغول کردند.

باران

سرور کتبی



در خیابان بودم. باران بارید.
ماشین‌ها گفتند: «بوق ... بوق ...» و مشتی آب به سر و
رویم پاشیدند و مرا خیس کردند.
گفتم: «چه ماشین‌های بی ادبی!»
موتورسیکلت‌ها گفتند: «ویژ ... ویژ ...» و مشتی آب به
سر و رویم پاشیدند و مرا خیس کردند.
گفتم: «چه موتورسیکلت‌های بی تربیتی!»
باران گفت: «چک ... چک ...» و مشتی آب به سر و رویم
پاشید و مرا خیس کرد.
چیزی نگفتم. سرم را بالا بردم و به باران لبخند زدم.





with the help of an artist friend, she drew a picture
of her dream house.

قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



لی لی لی قاه قاه.

مورچه‌ای داشت دانه می برد افتاد توی چاه.

اولی گفت: «مورچه داره می میره.»

دومی گفت: «یکی اونو زود در بیاره، بگیره.»

سومی گفت: «من درازم، دستت رو بده به دستم.»

چهارمی گفت: «مورچه جانم! غصه نخور

چون که من این جا هستم.»

انگشت شست گفت: «چی شده؟ ولش کنید!

داد نزنید!

مورچه‌ی ما دست داره و پا داره

شنا بلده

شالاپ شولوپش توی آب

خیلی تماشا داره!»



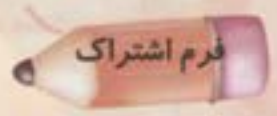
دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او این شعر را بخوانید.

خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب ،
چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) ،
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.



نام : _____
نام خانوادگی : _____
تاریخ تولد : _____
تحصیلات : _____
نشانی : _____
کد پستی : _____
تلفن : _____
شروع اشتراک از شماره : _____ تا شماره : _____

امضاء

دوستان عزیز! لطفاً قسمت‌های مشخص شده را پر کنید و خودتان
پاک بکنید. نامه را با آن ستونیز و برای ما بفرستید.



نشانی فرستنده:



جای تمبر

نشانی گیرنده

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان





کار دستی

این شکل‌ها را قیچی کن و روی عروسک بچسبان.



